



زل زلزلن

شہلا بہار دوست

تائبستان هزار و سید و نود

	پاره، پاره
6	
	معشوق من
9	
	رنگ تا رنگ
13	
	خیره بر مترسکها
18	
	من با من
21	
	شورشِ تن
23	
	به تمدن زل نمی زنم
27	

شماره ی صفحه	فهرست سروده ها
	غیبتِ ماه
30	
	رج در شب
33	
	آزادی
35	
	فصل وصل
37	
	تاق، جفت
40	
	در خواب هم کسی نیست
43	
	شبهای فردا
47	

	زنگِ ناقوس ها
49	
	مرد، زُل نزن
53	
	قدمهای یخ ممنوع
56	
	اندیشه های ارغوانی
58	
	تا تو بگویی
62	
	سطرهای بی ما
64	
	با تو زندگی زیباست
66	

سرود تنهایی

71

همخوابه با واژه ها

77

اسیر تنهایی

81

پاره، پاره، ...

1

شب آتشی پاره، پاره

آتشپاره!

لاله ها خمار، غرق ترانه

پرنده به ناز، شاخه به شاخه

شور، نشسته بر غنچه های جوانه!

ماه زل زده، چاره، چاره

بیچاره!

ستاره با چشمتی، بی خیال
پرده کنار زده، بی ریا
غبار گرفته صورتِ ساحل ز خاطرات
آب نشسته به چشمم به رسمِ یادگار!

2

امان، امان
خواب، آتشی پاره، پاره
آتشپاره!
لابلایِ ملافه، باز کلافه
دل بی هوا، باد عجب سرد می وزد!
خیال، رنگِ شب
بویِ تنهاییِ تن می دهد!
بی مهابا کولیِ رقصان
پنجه به تار، پا به هر سو می برد
به پلکِ خسته اما، لنگر به التماس نمی دهد

3

امان، امان

دل آتشی پاره، پاره

آتشیپاره!

روی خطهای تا به تا، پُر بهانه

شاید کمی خم، جابجا، گیج در ترانه

کمی منگ، روی سطرها عاشقانه

شاید کمی چرخ، نابجا، داغ در کنایه

باز بوی یار ریخته بر حرفهای دفترم

نگاه چشمه سار خوابیده بر تنم

باز تیشه از پس و پیش، به کهنه می زنم

واژه به واژه، خط به خط، غمزه به نو می برم

شب نگاه به چشم خمار ماه می کنم

دستش دراز، به لبخندش صدایم می کند!

هامبورگ، 21 مارس 2011

معشوق من

اینجا، آنجا

با من، معشوق من

ثانیه های هراسان، دستهای عجول
جفت، جفت، کنار خوابهای حریص.

مکت روی نقطه های اتصال

طنین پیوند موج با صخره ها.

خش خش برگهای کاغذ

پُک، پُک، پُکی عمیق

غرق در آن همه نگاه

که دور!

لب بر سرخی آتش

به سوز!

دل کشیده پر

به شور!

میانِ اطلسی ها، ردّ پنهانِ انگشتان او

رویِ علفها، ذوقِ رقصِ عریانِ او

لابلایِ تپشهای نازک باد

بوی او قد کشیده تا آنور خیال.

اینجا، آنجا

با من، معشوق من

پشتِ گوش ها، گوشه ها

پچ پچِ رازها، بوسه ها.

پیچیده بر دور گردنم

دور گردنش، موهای چون شبم

راه به راه نسیم بهار

گُر گرفته نفسها میانِ اتاق

تنِ دیوار خبر برده به ماه

که باز روی زمین

شکفته بر شاخه ها، پرنده رقصیده با هوا

کلیدِ باغِ سیب را، بخشیده اند پروانه ها

به چشمِ مستِ عاشقان، افسون شدند پرندگان

خواب شده بهانه، نشسته در میانه

اینجا، آنجا

با من، معشوق من

در چرخِ پُر شتاب من

جانانه چرخ می زند

چرخ بزن، چرخ بزن

میانِ رنگ و وارنگِ آدم، زل نزن!

پَر پَر نزن!

به رنگِ بالم، تیر نزن!

پَر بزن، پَر بزن
آتش نزن، آتش نزن!
حرف به خشم، به راهِ بی ثمر نَبَر، نَبَر!

اینجا، آنجا

بی چون و چرا، حرف بزن

با این پرنده پَر بزن!

پَر پَر نزن!

پَر پَر نزن!

هامبورگ، 24 مارس 2011

رنگ تا رنگ

شنبه

روی تپه ها، لاله های سرخ، در لگد کوب اسبهای چموش

میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور

در هوا اما، بوی نارنجهای باغ

پشت پلکهای یار، آفتاب داغ

به گاهی نگاهش، رنگ به گونه های بام می دهد

به گاهی دستش، تا پستانهای ماه می رود

دور گلهای دامنم تا پروانه ای چرخ می زند

خیالش شوخ و شنگ از تاق به جفت می پرد

یکشنبه

روی تپه ها، لاله های سرخ، در لگد کوبِ اسبهای چموش
میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور
در هوا اما، لحظه ها با نم نم باران
پشت قدمهای تند، در کوچه های سُر
لبهای چسبناک، دستهای گم را می نوشند
روی میز زمزمه های عبور، جوهرم را بو می کنند

دوشنبه

روی تپه ها، لاله های سرخ، در لگد کوبِ اسبهای چموش
میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور
در هوا اما، گرده ها در تلاطم میان باد
روی قابها و شیشه ها، در گوشه یا کنار
حبس شده صدا، میان نشسته نگاه
گاه من، گاه تو، گاه لنگه کفشِ مسافری

گاه خطوط موازی در تاریخ آینه ای

سه شنبه

روی تپه ها، لاله های سرخ، در لگد کوب اسبهای چموش

میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور

در هوا اما، لبخندهای دور در غلت

هنوز شهر از عریانی شب سرمست

خم شده زنبور نالوطی میان باغچه

روی رانهای گلی بال، بال می زند

هی می مکد، هی می مکد

پای کشدار علف، گاه در تقلا

گاه در تلنگر، گاه محو تماشا می شود

چهارشنبه

روی تپه ها، لاله های سرخ، در لگد کوب اسبهای چموش

میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور

در هوا آما، صدای پچپچه ی شبانه می زند
زیر نور ماه خیال من با سواری به تاخت
گذشته از راه مردان گمشده، از پاره پاره ابرهای سیاه
رسیده آرام تا پشت دیوار، صدای پایش می آید
حالا روی پله ها، ایستاده
دست به چین پیشانی کشیده
می گوید: آآه

پنجشنبه

روی تپه ها، لاله ها ی سرخ، در لگد کوب اسبهای چموش
میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور
در هوا آما، بوی گندمهای آفتاب خورده
درخشش چشم آسمان، سوت لبهای باد
پوشیده دره لباسی از شقایق
جاده رفته به آغوش با هزار بهانه
کنار کلبه ی چوپان نشسته به انتظار

کولی خندان به نازی چون کبوتران

جمعه

روی تپه ها، لاله های سرخ، در لگد کوبِ اسبهای چموش

میان رود، سنگریزه ها، زیر خروش آبهای شرور

در هوا اما، پرنده هنوز چرخ بر آسمان دشت می زند

به گاهی نگاهش بر دانه ای

به گاهی حواسش بر شبنمی

خوابش گذشته از فرسنگها سنگ، از دلِ آدم

رسیده به اوج خیالهای مرطوب زن

به انگشتهای ذهن شکفته میان سر گیجه ها

نشسته اینجا مرا زل می زند!

هامبورگ، 1 آپریل 2011

خیره بر مترسکها

سببِ بودنِ دخترکِ آواز، رویِ سر پنجه ی لبخند

شاید همین باران است!

لحظه ای بارانی در یک روز آفتابی

و خلوتِ من در هیاهوی همین پاشنه ی کفش

که سرود تنهایی را، در کوچه ی مهر

تق تق با خود می بُرد!

حالا باران، خواهش یک روسپی

که هر روز بر خطِ سیاهی می گرید

و زمین شاید!

آن دریچه، که باز می ماند
تا تبسم را بر لبهایش بشمارد!
که جهان سخت مریض است
و اشاره به عمل، حرف است
حرف، حرف، در باد می پیچد
گاه تا پشت غزلهای کتابی رفته
در رنگ تحول می خندد
اما در گلوی نازک گل می خشکد، می میرد
و خلوت من در همین فرصت کم
با خستگی اش، در شک می ماند!
یک لحظه، نگاهی بر چشمهای پرنده
به همین ذوق، که بال باز کرده
خیره بر نقشه ی راه می مانم!
حالا باران، روی پنجه ی پا، بر مویزها می رقصد
و رود شاید!
آن خیال است که هر روز می آید

تا بر گونه ی زرد، شورشِ سرخ بنشانند
که جهان سخت مریض است
و اشاره به عمل، یک درام است
رویِ صحنه، پشتِ پرده، هوشیار نشسته
می گوید: ما مرگیم
بر هوسهایِ شما، هر هر
بر خوابِ شما، کِر کِر
تا کوکِ شما می خندیم!
و خلوتِ من، در همین خنده ی مرگ
خیره مانده به مترسکها، به طوطیِ پتیاره
و پرنده با من در شک می لرزد!

هامبورگ، 7 آپریل 2011

من با من

گاهی من با من در خلوت

با چشمهایی به رنگ باران

میان صورتی های پنهان

سیگاری دود کرده

در شکلی از خانه، کمی آه در هوا فوت می کنیم!

گاهی من با من، پا به پا در کوچه ها

تا پشت دیوارهای انتظار رفته

روی تبش یخ می ریزم

هر هر به من می خندد
من حیران دست به رودِ گونه اش می کشم !

گاهی من با من نشستہ
با دلش از رنگ و شیشہ
به چشمهایش خیره، خیره
در نگاهش که تیز، رگش را می زنم!

گاهی من با من در شب
زیر نورِ ماه
یواشکی در پچیچه ها می چرخیم
در بگو، در نگو، در هی هی چشمی خمار
ناگهان من از من بدجوری می ترسم!

هامبورگ، 15 آپریل 2011

شورشِ تن

اگر نگاهم را رها کنم

بر کدام قد خیره می شوند؟

گاه بر حقارت قدها می خندم

و

به کنجکاوی این کرم که در من می پیچد!

اگر دستهایم را رها کنم

بر کدام شانه آویزان می شوند؟

گاه در عجبم،

از همین سیبِ گلویی که با من می لرزد

و

جراحتِ انگشتانی سرد

گویا که قلم هم خون می نوشد!

اگر پاهایم را رها کنم

بر کدام راه دهنده می شوم؟

من که در خلوت جویبار های سرگردان

در کوچه های باریک محله، با قدمهای شمرده

در خیالی از پرواز، در بالا، بالا، بالاتر می چرخم

می چرخم، مثل تویی در هوایی بارانی

و فرودی خیس بر انبوه برگها

و صدای سوت، آری سوت

که در اصواتی موزون، هر شب از آسمان، در بغلم می افتد

و من از خوشبختی خود به کبوترها می گویم

از همان سنجاقک، که میان موهایم گم شد

و کبوتر می گوید:
تو و این خانه چکار؟
تو و این کوچه ی تکرار چرا؟
و من آرام می خندم
از میان دامن رنگینم، شبدرها را می چینم
و به شوقی او را، بر شانه ی خود
به نوازشهای رنگی شعر می خوانم!
شعری از کوچه ی خوابهای اسبی وحشی
از چیستی داغ شمعی افروخته
در پس و پیش بازی سرکش مرگ
که میان چند واژه، هی می آید، هی، هی، هی می رود
تا در وسوسه ی بوسه ی صبح
چشم گشوده باز بپرسد:
تو کجا؟ تو چگونه؟
و سپس باز هم ما
آغوشهایی دلتنگ، تنگ بغل می گیرند

و

هراسان از موشهای دیوار

از کلاغهای بر بام

پشتِ پرچین دست در دست

در شیفتگیِ ساقه ای از آفتاب

در نگاهِ کوک خورده ی گندمها

در طنینِ آوازی از باد

گیجِ شورشِ تن، بی تکرار

با هم، بر هم، در هم می شوند.

هامبورگ، 24 آپریل 2011

به تمدن زل نمی زنم

کنار همین دیوار

همین آفتاب که بر تنش تابیده

همدلی با واژه، صحبت با ترانه

بودن را چون کودکی تکرار می کنم.

محو تماشای تمدن؟

کجاست؟

بس در کوچه های پر باد

گذر از کاشیهای شما

نه ه ه، به تمدن زل نمی زنم، نزن!

بگذار دیواری بلند

میانِ تخیلِ وُ حضور
بر داغِ هوایِ پُر جنون
بر ذاتِ آدم
بر وولِ کرمهایِ ملول
بگذارِ شگفتیِ ام را کلامِ کنم!
بودنِ موریانه را در پیچِ وُ تابِ ابهام
رویِ جفتکهایِ شما سوارِ کنم!
در این شهر چه بارانِ تند
چه ابرها و لگرد
چرخ بر سر کدام کرسی می زنند؟
گردش خورشید باز سرودی تازه می خواند
بر مفتی سایه های کوتاه، بلند خط می کشد!
شاید سبب همین کلام است
که بر زوزه ی باد هجوم می برد!
و باز سخن از هم صحبتی های تنهاست!
از تیک تاکِ چند واژه در دامنی حیران!

در نگاهی به سنگِ لال
به چشمِ کورِ منکرانِ ما!
در غیبتِ من
با من، سرخورده از آدم
زیر شلاقِ سیاه
نشسته ام با باغچه در عزا
دست ها هی دورتر می شوند!
و اتفاق، زود تمام می شود
و مرگ، خاموشی نیست
که انسان با انسانیت جاودانه می شود!

هامبورگ، 2 مای 2011

غیبتِ ماه

حالا، از آنجا، بلا به دور

حالا، به اینجا، قیل و قالِ حروف

چه خوب عکس ها

چه بد غیبتِ ماه

چه کسی با ما حرف می زند؟

چه کسی با خوابهایمان پر می زند؟

شاید بیاید باد، با کمی نگاه بر لب

شاید ایستاد کنارِ راه، با کمی خمار در چشم

نرم، آرام، کمی یواش، در آغوش گلی نشست.
نرم تر، آرام تر، کمی یواش تر
سرک کشید از پشت دیوارِ دود
ستاره ای، کنارِ خرمنی، میانِ چشمکش بهانه ای
زیر گوش من، زیر گوش تو، زمزمه کرد ترانه ای.

حالا، از آنجا، بلا به دور
حالا، به اینجا، قیل و قالِ حروف
چه بی تاب دستهای من در باد
چه تشنه چشمهای من در خواب
چگونه بر لبهایت زلال
چگونه اینگونه شکوفه می کند کلام؟
چگونه بر دفترت روان
چگونه اینگونه وامانده شعرم در خیال؟
بر جذبه ی کدام آرزویم لمیده ای؟
چگونه اینگونه من از من ربوده ای؟

شاید مقصر همین زمین است
که یکی از چشمی می افتد!
شاید مقصر همین رعد است
که برق چشمی یکی را می گیرد!

حالا، از آنجا، بلا به دور
حالا، به اینجا، قیل و قالِ حروف
چه خوب عکس ها
چه بد غیبتِ ماه
چه کسی با ما حرف می زند؟
چه کسی با خوابهایمان پر می زند؟

هامبورگ، 10 می 2011

رج در شب

حالا کمی نگاه کن

به بالا

از درّه ها، کوهها

بگذر

کمی بالاتر

فراتر از ابرها، غبارها

دنبال من بیا

حالا ببین

من چگونه به بودنت انس گرفته ام!

اینگونه که زیر این سقف، بی حضور تو

حضورت همه نیاز من می شود

ببین

چه ماتم گرفته، تلخ نوشیده ماه

چه بی قرار گریسته، تلخ تر از ابر سیاه

حالا بگو به اسبت، راه خانه ام کجاست

بخوان به گوش باد، این همه رازهای نهان

نگو به دیوار، که شاید دلش شکست

بگو به آفتاب، به رود

به این همه حروف، که باز میان شب

مرا تا تو، تو را تا من

به هر بهانه ای رج می زنند!

هامبورگ، 17 مای 2011

آزادی

دست بسته، پا خسته

با سواران خیال، کشان، کشان

در بازی بودن، در یافتن خویشتن

به هنگام لبخند کودک

در خلوت اشکهای پیر

در هراس مکرر دوری

در رسم تردید

چقدر ما را تجربه می کنیم!

چشم بر علفهای رقصان، بر بی تابی کفشدوزها

کنارِ پیله‌ی پروانه‌ها، در رویایِ خود می‌غلتیم
آرام بر حقیقت دست کشیده، چشم می‌بندیم
چند قدم دورتر، رهایی را بر دوشِ نیزه‌ها می‌برند!
آزادی، آزادی
آه ه ه
گریه نکن، گریه نکن
آهای، با تو هستم
اشکهایت را پاک کن
حالا دوباره از نو
بگذار با هم فریاد کنیم
آزادی، آزادی، آزادی

هامبورگ، 19 می 2011

فصل وصل

در سردی شک

در خمودگی این فصل بی پایان

به رویاهایمان پناه می بریم!

شاید انگشتان لرزان آرام گرفته

زیر سایه ی ما

به آرامش

به حقیقت

دستی دوباره تکان داد!

قلبم هنوز گرم می تپد.

لبم آه ه ه نمی کشد.

شانه بر موهایم

خیال چه بی قرار تو را نقش می زند!

فصل وصل

رویایی شیرین که می رسد!

با ولع مرزها را چه می دریم

تا ...

آری می دریم

تا ...

لُخت، روی خط خط این دفتر

زیر دگمه های باز

در آغوشت

روی انگشتان خیس ماه

در مکث هر نگاه

روی ذوق دستهای تو

بی تاب بخندم

بوسه بنشانم تا ...

تا تو روی خطهای من

با من، در اوج

کنار زمزمه های راه گهر بارمان

با آوازهای گلی شیدا

بخوانی

برقصی

فصل وصل را تا بی انتها نوش جان کنیم.

هامبورگ، 23 می 2011

تاق، جفت

زمانی، جایی

یکی در پی یکی خورشید بر آسمان می نشاند

تا غروب نگاهش می کند

با هم می روند

نمی روند؟

روز به دنبال شب، شب در هراس روز

با هم جفت می شوند

نمی شوند؟

دقیقه ها، ثانیه ها

هول می زنند، تند می دوند!

گوشه ای، بگونه ای

میان لحظه های کوتاه

چشم در چشم

دست در دست

عاشق می شوند آدمها

تند، عجول

ثانیه هاشان چه زود یخ می زند

عشق در بستری غبار گرفته به خواب می رود!

زمانی، جایی

قطره های باران، روی برگهای آویزان، ترنم تاریخ می شوند

گوشه ای، بگونه ای

خطی بر خطی

یکی برای یکی

از رازها تا نیازها

از سازهای خیال برای عشقی نهان

بر دفترِ تاریخ نقش می زند روزگار
یکی بود یکی نبود
میانِ قصه های دور
وسطِ شهر کبود
یکی تاق بود، دلتنگ جفت
یکی جفت بود، دلتنگ تاق
در این میان عقربه ها
با قدمهای استوار میدان را دور می زدند!

هامبورگ، 24 مای 2011

در خواب هم کسی نیست!

نفسِ روز بوی هیزم و هوایی دم کرده

رویِ پیشانیِ عصرِ خستگیِ لم می داد.

از حوصله اش خنده چقدر دور

و خیالی سرد با دو چشمش زل

و چه دلگیر خوابِ نهالش را می دید

در میانی که صدای زنگ بود، شاید حرف!

گاه خانه چهار دیوار

و صدایی که نمی پرسد، پشتِ این پنجره از آفتاب!

گاه خانه چهار حرف

و گمانی مغشوش که مدام دور این کاغذهاست!

گاه خانه چه خالیست

و کسی نیست که به تکرار، ضربه بر در کوبد!

تا بپرسد

از قامت ایستاده ی گل در شک!

از دیوار بلند گلدان در ترس!

از باغچه ای که اعتمادش می لرزد!

در شُر شُر این باران، در تمنای سفرهای دور

نفسی گاه می آید، نه به رسم

پا بر می دارد، نه به دنبال قفس

همچو قیری داغ و سیاه بر کفِ کوچه ی دلتنگِ شبنم

با گنجی سر گیجه ی این خانه ی متروک

بر خاک پریشانش، دانه می ریزد، آب می پاشد

و به من باز می گوید:

زُل نزن!

دستها شاخه ی خشک است

دل نبند!

حرفها برگ درخت است

هر دو در وقتی، بی تپشی می افتند!

و من آرام تالاب رود، بر علفهای نشسته در باد

با پای برهنه، در قاب غروب می چرخم.

گاه چه سنگین است بودن

و خیال یک بغل تنهاییست.

گاه چه لذیذ است مردن

و خواب، لذت آواز چکاوکهاست .

راستی از بودن تا مرگ، چند قدم فاصله است؟

چند قدم روی این دایره ی تلخ، بر سطح لزج شک، باید رفت؟

و چگونه در خیابانهایش، بر خویشتن،

بر گمانهای نشسته بر در و دیوار، ایمان باید داشت؟

آههه

نفسِ روز بوی علفهایِ آفتاب خورده

هواییست دم کرده

رویِ پیشانیِ عصرم، خستگی لم داده

از حوصله ام پنجره دور

و خیالی سرد بر خوابِ نهالم می کوبد

در میانی که صدای زنگی نیست

حرفی نیست!

در خواب هم کسی نیست!

هامبورگ، 1 یونی 2011

شبهای فردا

روزی نوبت دستهای ما خواهد شد

دست من، دست تو

آسمان شهر پر ستاره

روی لبها باز عاشقانه

پسرها، دخترها

کنار هم، بی بهانه

روزی نوبت چشمهای ما خواهد شد

چشمهای من، چشمهای تو

ماه رقصان در آغوش آب

دور گوش ها، گوشه ها
پیچ پیچ رازهای کوچه ها
گیج نشسته در باغچه باز پرنده
خوابش کشیده پر، رفته تا طاقچه
روی طاقچه قاب خوشرنگ ماست
رویش نوشته:
این شب از آن عاشقاست!

هامبورگ، 3 یونی 2011

زنگِ ناقوس ها

در بلند قامت آه

از دو چشمِ خیره ی ماه

در عبور از سطر و غبار

زنگ ناقوس ها می آید

دینگ

دانگ

دینگ

دانگ

شب، در تخمینِ فاصله ها

روز، روی ریل‌های قطار
پشت دیوار، بی‌قراری عریان
کنار خواب، حافظه در هاشور زمان!

دوست دارم

فردا آسمانی آبی.

دوست دارم

چلچراغی نورانی.

پشت سر هوایی در پر

روبرو دود سیگار در رفت

روی میز، شمع‌های سوخته

در بغل، گیل‌سهای ریخته

دوست دارم

دور میدان در آغوش تو

از بلند قامت آه دور شوم

دور

در دو چشم خیره‌ی ماه گم شوم

گم

در عبور از سطر و غبار

آن بالا

بالا تر

باز هم بالاتر

آنجا که دیگر زنگِ ناقوس ها نمی آید

می آید اما

صدایِ پرهایِ ذوق، بی تابِ بادکنکها در باد

وای ی در باد، چه لذتی دارد این پرواز

کنارِ گزِ دندان رویِ شانه ها

چه غش می رود معشوق من در پیِ این واژه ها

وای ی چقدر شعر می جوشد در آن هوا

در لابلای این سرخی ها، میانِ رگهای ما

در آن بالا رویِ شاخه کیست که مدام حکم به دل می کند؟

مرا خام، ترا خواب می کند؟

شاید در بلند قامت آه

در دو چشم خیره ی ماه

خواب می بینیم

با عبور از سطر و غبار

زیر زنگ ناقوس ها

فال می گیریم

دینگ

دانگ

دینگ

دانگ

هامبورگ، 8 یونی 2011

مرد، زُل نزن!

در تلاشها، در وسطهای هیچ جا

هی گم، هی گور

در توهمی از آدم به دور

هی چرخ، هی درد

مرد، زُل نزن!

جایی بودی که نبودی

که خراش از حرف ریخته بودی

که تنهاییم ترس را مکیده بود

که کفشهایم جفت نبود

پشتِ درها، خلوتِ خانه
ستیزِ خیابان، گردشِ دود
سایه‌های مرگ مدام در عبور
کمی آنطرف‌تر، فرمانِ گریز
صدای تیرهای در کمین
کمی اینطرف‌تر، انکارهای خاکستری
روی نیمکت، ساده‌انگار در یقین!
مرد، زُل نزن
از این شانه‌ها، لرزیده باغِ انار
پاشیده‌مشت، مشت
دانه‌ی هوس در هوا
از این لب، تشنه شد رودِ نیل
نوشید قطره، قطره
خمار شد
رفت تا دلتای خویش
حالا من، پشتِ دیوار

گاه نگاه به ماه، گاه نگاه به همسایه می کنم

چه دوست دارد

وقتی که مرد ...

چه می بارد

وقتی که زن ...

نه ه ه ه، زل نزن

من همیشه پرنده، بر شاخه نشسته

گاه در هوایی ابری تا نیمکتی چوبی

کمی زل می زنم

تا کمی اشک بریزد آدم

کمی پریشان بلرزد با من

بعد هوا جابجا، پشت چشمکی باز خنده ها!

هامبورگ، 15 یونی 2001

قدمهای یخ ممنوع

بگذارم این چراغهای قرمز

شاپرکها دور عکس ها قرمزتر

بگذارم آسمان در نفسهای آبی

رودخانه ها آبی تر

بگذارم بر دیوار خانه حرفهای شیرین

قهوه با عسل شیرینتر

بگذارم آن چشمهایشان گرد

دور میدان در تماشايمان گردتر

بگذار باغچه از آرزوها سرسبز

کنار خواب لحظه ها سر سبزتر

بگذار موج بر قله های بلند
بر بال باد صدایمان بلندتر
بگذار سوت کفشها روان
میان کوچه ها خواهشم روان تر
بگذار دور پیراهنی خطهای نازک
روی پوستم پیچهای نازک تر
بگذاریم روی دستهایمان خیس
میان علفها خیالمان خیس تر
بگذاریم واژه بر لبهایمان رقصان
روی سطرها بازی پرنده رقصان تر
بگذاریم روی این دفتر سفید
ملافه بی هراس دورمان سفیدتر
بگذاریم کنار راه ردّ خرگوشها ممنوع
روی قالی قدمهای لیز یخ ممنوع تر

هامبورگ، 25 یونی 2011

اندیشه های ارغوانی

گاه دستها را در دستهایی گره

چشمها را در چشمهایی کوچک می زنیم

به لبهایی خیره مانده ایم

هرگز از ستودن، از سفر زیر بارانهای بی وقت

نه ه ه، نمی دانند، نمی خوانند

از ما که هیچ،

هیچ، هیچ، هیچ!

حالا در هیس فرو

هیس، هیس، هیس!

اینجا چکیده بر دیوارهای قفس
کابوس قصه ای در انتها
پشت ضربه های نفس
زمزمه های پریدن
بالهای در هوس
باید در اوج نگاه پرید
در غلتی میان پرواز تا آرزو ها رسید!
باید صدا را شنید!
پشت لبها تنگ شده هوا
آهای ی ی نفس، ترک بزن به این قفس!
رها کن، بپر، بپر.

گاه رهایی دریست که می بندند
گاه رهایی راهیست که مسدود است
ما همچنان در خیال خویش به درها چسبیده ایم
در انتظار باز شدن راه با علفهای ملول

تا خطوط پیشانی خویش رفته ایم!
گاه نگاهی به سنگ، به دیوارهای سرد
چرا گمان چشمهایش را می بندد؟

در عبور از سقف خانه تا ستاره ها
از هوای بام تا شاخه ها
از دل صخره تا قیل و قال باد
گاه باید آرام شمرد
گاه باید مرور کرد و گریست
روی کاغذها خطی کشید
بر در خانه چسبائید!

گاه بد نیست از پله ها پریدن
کنارش پرده ها را دریدن
روی دیوار عکسی کشیدن
بعد نشستن، هر هر به ریش آدم خندیدن!

حالا کنار این همه، میان شب
آغازی با اندیشه های ارغوانی
بر تازه گی غنچه های شکفته
خواب از سر باغچه ام می برد
و دیگر هیچ، هیچ، هیچ.

هامبورگ، 10 یولی 2011

تا تو بگویی

اینجا همانجاست که تاج بر سر

حلقه در دست

با پیراهنهای گلدار می خوانیم.

اینجا ما بر فراز عشق ایستاده ایم

با کارتن های خیس زیر باران

با زندگی، با مرگ

با خونی که ما را پیوند می دهد!

اینجا همانجاست که ما نامه ها را زیر آفتاب می خوانیم

و غرق شدن آدم را در اشکهای دلتنگی می بینیم.

اینجا همانجاست که من در گوش تو بی آنکه مست باشم

عشق زمزمه می کنم

با تو، پا به پا در کوچه های غریب می آیم

شک هایت را می روبم

بر خوابهایت رنگ می پاشم

لب بر لب می نشانم تا تو بگویی:

اینجا همانجاست که می خواهم

هامبورگ، 20 یولی 2001

سطرهای بی ما

شب صدای من

شب سایه ی من

شب پرسش من

روی سطرهای شب تو نیستی!

کجایی؟

روی لبخندهای شب ریشه رفته ام

دور سرگیجه هایش چرخیده ام

برای سلامتی در هوایش نوشیده ام

نگاه کن

روی این سطر چند قورباغه خوابیده اند

خرگوشها تا کجا پشتتِ آدم و حوا دویده اند

نگاه کن

شاخه ی بلوط خیس

تن خیابان خیس

زیر باران نشسته شیفته ای

کنار خواب، بیا، بیا می کند!

شب صدای تو

شب سایه ی تو

بی تو روی سطرهای شب من چه می کنم؟

هامبورگ، 25 یولی 2011

با تو زندگی زیباست!

گاه در مرور سوالی جامانده

بر میخکهای باغچه خیره

شکلی از قصه ها کنار شب

در تمایل به خواندنی بلند

پریدن از کوکهای شکافته

نشستن بر لبهایی میان دو واژه

راستی چرا مکث می کنم؟

شاید حواس را خواب

در گوشه ای راه را دراز می کنم!

شاید کنار راه به تردیدها نگاه می کنم!

آه ه ه چرا من در گوشه ها، گوش به زمزمه نمی دهم؟

گاه باید در قیل و قال چشم ها را بست

روی خطها با خیالی نشست

تا بیست شمرد

دوباره چشمها را گشود

اینبار روی ماسه ها نشست

صدای آب را شنید

روی شن ها آرام دستی کشید

زیر لب دنبال چند واژه گشت

بعد سراسیمه تا خانه دوید

بلند در آغوش یکی پرید

از روی لبش چند بوسه چید

بعد دوباره نشست

اینبار روی صندلی

زیر سقف یک اتاق

در نجوای تنهایی، سیگاری دود کرد

ماه را شاهدِ دستهای بی تاب گرفت

آری دستها!

وای ی ی دستها!

گاه در مدارها بدجوری در چرخ

کولی وار روی میز در ضرب

گاه می گویم: زندگی زیباست!

پله ها را دو تا یکی می دوم

میانِ کوچه لبخند می زخم

چه تند تند رسیده اید

چه لنگ لنگان رفته اید

همیشه در خواب بوده اید

بیدار نشسته ام

نگاه کرده ام

با چند زبان گفته ام

چه تند تند نوشته ام

نشدید، نخواندید

خواب بودید

بیدار که شدید من نبودم

رفته بوم دور دور

با دلم چه تنگ، دنبال قیچی گشتم

هی دلم را پر دادم

پر زدم

پرپر زدم

میان باغچه، آآخ پروانه ها!

هنوز دور گلها چرخ می زنند

حالا یکی با من

دور چین چین دامنم

هی هی پر می زند

آتش به دامن

دامن چه داغ بر عرشه ی تنش

سرم به سرش

گیج روی نفسش

نفسش چه تنگ روی لبم
لبم نشانده دو واژه میان لبش
باز کمی که مکث می کنم
پنجره باز، کنار گوشم زمزمه ساز
آه ه ه حواسم را چه خوش خواب می کند
پشت شیشه، نمازی به حاجت
شگفتا، خیال پرنده
نشسته، نگاه می کند، سوت می زند

هامبورگ، 5 آگوست 2011

سرود تنهایی

از این خط که بگذری
به پشت درها می رسی
یکی، دو واژه
سیاه و سفید
پچیچه های لخت، سطرهای عریان.

تو هی زنگ می زنی
من هی آخ می شوم
پشت سیم ها، میله ها

دهانم هنوز بوی شیر می دهد

دوست ندارم!

تیک تاک می جوم!

روزهای هفته به تکرار

دور میدان پاهای عقربه حرام

یادم می آید که خواب می دیدم

روی شاخه ها بالا، بالا ، بالاتر

در تماشایی که خنده می ریختم

ریختن توتها را تا

دور ملافه چشمها را تا

وای ی ی چقدر مزه می کردم!

سرم کمی سنگین برای کوچه ی چپ

به راست نیشخند می زدم به آدم!

یادم می آید

کسی در باغچه دنبال خواب پروانه ها
مرا در کناری هی می پراند، هی می نشاند
گاه می ترسیدم
در براندازی میان علفها
به چشمش که نگاهم می لرزید
می نشستم!

یادم می آید

آفتابش داغ، پره‌ای من چه قشنگ

بال که می زدم، خنک می شد

هوا چه به به

دهانش آب رودخانه

من چقدر می نوشیدم!

حالا نمی دانم

چرا به یادم نمی آید

روی کدام خط؟

سُرسره در کدام حرف؟
در کجایِ دفتر کلید انداختم؟
من نبودم

در خودش باز شد!
یکی شاید دو جمله نوشت
من نخواستم، اما پریدم
دیگر یادم نمی آید.

اینجای دفتر که می رسم
نشسته ام زیر همین سقف
پشت همین میز
با تکان پاها
با لجاجت مگس
گاه محاسبه آسان نیست!
از این مگس هم که بگذرم
باید نگاه به قصه ها

تا شاهزاده های در راه
سیندرلایی کنار خیابان
تا ته قصه ها باید رفت!

حالا یکی مرا هول می دهد
یکی قلم گم می کند
قفل در را انداخته
پرده ها را کشیده ام
نگاه می کنم

میان اتاق فاجعه با من نشسته است
روی زمین تاس می ریزد
جفت شش

عجب!

حالا واژه ها با من
جفت، جفت
تنگ می شوند

یکی یکی بر لبم
خم روی دفترم
فاصله را پُر می کنند
هااام، هوووم
سیگار دود می کنم.

هامبورگ، 16 آگوست 2011

همخوابه با واژه ها

تنگِ تنگِ هوای شب

دلم تنگتر، پشتِ پرده هایِ اتاق

لایِ پره های باد، داغ شده زمین در خیال هوا!

امشب اینجا من چگونه بی خواب

چگونه اینگونه بی تاب؟

ای ماه بگو

برای چشمِ خمارِ یار

چگونه شعرِ غوغا کند؟

برایِ نوشیدنِ لبش

چگونه غزل دست سویس دراز کند؟
گمانم دل دیوانه باز جادوی ستاره هاست!
شاید میان خیالها ریخته
شاید بی هوا نشسته
شاید به بندم کشیده باز نیاز!
ای ماه تو می دانی
هر از گاهی خانه را تکان، باغچه را آب می دهم
پرده ها را عوض، باد به بالشان می دهم!
بعد روی صندلی، نشسته زیر آفتاب با سیگاری خنک
میان دود برای شاید و باید کمی فوت می کنم!
نه ه ه ه
من اینجا با آدمم چه کار؟
من اینجا افتاده ام باز در آغوش دفترم
برایش از برفهای آب تا جفتگیری والها
تا زیر آبهایی که می برد مرا
از پچپچه های دلتنگ بوسه ها

تا خش خش برگهای زیر پا

هی ی می نویسم

هی ی می نویسم

نه ه ه

دلَم سیر نمی شود

در این میان هزار هزار تمناست

در هزاره ای که گُر گرفته زن

وای بیا، برای وصل واژه ها

چند قدم خسته

چند نفس بسته

کمی شراب در دهان

کمی مثنوی در میان

کمی خمار با تار ساز

کمی قمار با چشم یار

کمی چرخ دور دردانه باغ

حالا شعر غوغا می کند

گمانم میان خوابِ قصیده ها
راه به تن غزل باز می کند
بیا روی نافش شرابی بنوش
روی گردن خمار شو، ببوی
کمی نزدیک شو، به خوابش بیا
ببین باد اینگونه پاورچین می رود
پرده را چگونه آرام با خود می برد
همینجاست، نگاه کن
حالا همخوابه با واژه ها
میان لحظه ای که گم می شود زمان!

هامبورگ، 5 سپتامبر 2011

اسیرِ تنهایی

من با زبان پرنده، با انگشتهای گل

در فصل به فصل زندگی

زیر بارانی که نم می زند هر شب

پوست انداختن زن را زیر همین سقف می خوانم

و دختری می نویسد که: این آواز تکراریست

و می داند شاعره اسیر تنهاییست

و می گوید:

باز پریدی از خواب؟

حالا بپر، دوباره بالا!

هامبورگ، 12 سپتامبر 2011